

به نام خدا



رمان های تاریخی و بر اساس حقیقت
محبوب ترین رمانهای تخیلی و فانتزی
ارشیو کلی رمان های ترسناک
رمانهای عاشقانه و رمانتیکه دانلود بهترین رمان ها در:
TmDFive.ir

آکنده از عشق



هوا تاریک شده. بارون تازه شروع کرده به باریدن و هوا کمی سردتر از قبل شده. سرعت قدم هامو زیاد تر کردم. بارون داره کم کم اوج میگیره. فکر کنم تا برسم بدجور خیس میشم. بالاخره بعد از مدتی ، دوباره دارم برمیدرم خونه. شب پنجشنبه هست و برا مدت کمی مرخصی گرفتم و دارم میرم خونه ؛ راستش تو یه مدرسه شبانه روزی درس میخونم و یه هفته ای هست که نرفتم خونه.

بارون شدید شده و سرتا پا خیس آب شدم. این کت لعنتی هم که تنم سنگینی میکنه. آخ...
خدای من دارم یخ میزنم.

خیابون کاملاً خلوته. هیچ صدایی جز بارون تو فضا نمیپیچه. خیلی فضای دلگیریه. آدم ترس برش میداره. به کوچه فرعی رسیدم، ولی با این اوضاع فکر نکنم بتونم جلوتر برم!! ظاهرایه نفر یکم پایین تر خیابون زیر سایه بون یه فروشگاه ایستاده. به سمت سایه بون حرکت میکنم که فعلاً زیر اون سرکنم تا شاید بارون کمی بند بیاد. خیلی شب بدی شده. مثله اینکه زیر اون سایه بون یه دختر کوچیک و استاده. انگار اونم مته من گیر افتاده.

_سلام کوچولو!

_سلام.

— کوچولو اینجا چیکار میکنی؟ چرا تنهایی توی این بارون بیرون هستی؟ نکنه گم شدی؟

— نه! دارم میرم خونه.

— خیلی خب.

مدتی گذشت و بارون کمی بند اوامد. ناگاه دختر کوچولو یه پاکت از تو جیبش در آورد و به من داد و فوراً دوید و رفت. هرچی داد زدم این چیه؟ هیچی نگفت و فقط دوید و رفت.

— خیلی عجیب بود! چرا اینو داد به من؟

اروم به سمت خونه قدم برداشتم و در همون هین پاکت رو باز کردم. توش یه تکه کاغذ بود که توش نوشته بود <برگرد>!!!

— برگرد؟ برگرد کجا؟ این چیه؟ نکنه دستم انداخته؟ چرا نوشته برگرد؟ شاید اتفاقی افتاده

نمیتونسته به زبون بیاره؟

با کلی کلنجار خودمو راضی میکنم کمی مسیر خیابون رو .خلاف جهتم ، از جایی که اومده
بودم برگردم و دیگه کاملاً رسیدم سر جایی که پیاده شدم تو شهر. انگار سر کارم گذاشته دختره
شیطون. برگشتم سمت خونه ، به جایی که دختره نامه رو بهم داده بود رسیدم ، یه نگاهی
انداختم ببینم دختره نیست؟ نه ظاهراً ؛ به سمت خونه برمیگردم.

@

@

— اینجا چه خبره؟ چرا همه اینجا جمع شدن؟!!! خدای من ، این که پدرمه. خونه چی شده؟

غرق ماتم بودم که یکباره شخصی منو به زور عقب میکشه و با عصبانیت میگه : بچه جون
عقب برو لطفا ، اینجا خطرناکه. با ناله فریاد میزنم: برو به جهنم. اینجا چه خبره؟ این که خونه
ماست!!!

مرد غریبه منو میکشه عقب و با ناراحتی میگه : مرد جوون، مطمئنی این خونه شماست؟

با گریه پاسخ دادم: اره، چی شده آخه؟ پدرم چش شده؟

مرد غریبه- متاسفم پسر جان ، خونتون آتیش گرفته ، خیلی متاسفم که این رو میگم ، فکر کنم
هرکس توش بوده جون سپرده.

—چی؟ در مورد چی صحبت میکنی؟ اونا نمیتونن مرده باشن ، اینا حتما همش یه شوخی هستن ؛ اول اون دختره بود و حالا هم این موضوعه ، حتما شوخیه! اونا نمردن.

—متاسفم پسر جان! کسی نتونست اونارو نجات بده.هیچ کس نتونسته بیاد بیرون.ولی شاید پدرتون زنده باشن.

...

@ ده سال گذشت...

این داستان ترسناک زندگی من هست که همیشه دوست داشتم خیلی راحت این رو میگفتم که همه چیز رو فراموش کردم و به سختی چیزی از اون رو به یاد می آوردم؛ اما ظاهرا سخت اینه که فراموشش کنم.

اسم من شادمهره و با اینکه اصالت ایرانی دارم اما خونه ام توی پاریس ، مرکز فرانسه هست ؛ برای کسی که اجدادش ایرانی بودن سخته که بخواد این رو بگه ، اما من هیچ خاطره ای از ایران ندارم ، پدرم وقتی به دنیا اومده بودم من رو به اینجا آورد و از اون موقع همینجا هستم. الان ده سال از اون حادثه میگذره . از خونوادم فقط من زنده موندم.پدرم بعد از یک سال توی همون بیمارستان جون سپرد و بیمه اش تا همینجا من رو نجات داده ، من کاملا تنها موندم.

خیلی سخت گذشت ولی الان به هر طریقی با خودم کنار او مدم. خب من تو رشته هنر کار میکنم. نقاش هستم. تو زمینه های موسیقی و کتاب و چیزای دیگه هم تخصص دارم و تو یک مدرسه هنر نقاشی هم تدریس میکنم. کار خیلی پر درامدی نیست ولی یه جورى همیشه تا کرد، به علاوه در کنارش کارای دیگه ای هم هست که آدم رو سرگرم میکنه ولی خب این کار یه جور بهم آرامش میده. امروز قراره مدیر کار هام یکی دیگه از طراحی های زمانگیرم رو به نمایش بکشونه. نمیتونم بگم که نقاش خیلی مشهوری هستم اما هنر هام طرفدار های زیادی واسه خودش داره. البته به سطح خودم! نقاشی هام برعکس همه که از یک منظره نقاشی میکنن، از تخیلات خودم خلق میشن و حتی بعضی وقتا احساس میکنم درون اونها حرف هایی هست که حتی خودم هم درک نمیکنم. واسه همینه که خیلی طرفدار دارن. خیلی از اونها طرفدار درجه یک نقاشی های من هستن. راستش تنها چیزی که تا الان خودمو باهانش تسکین دادم این چیزا بودن.

من یک نمایشگاه کوچیک از طراحی هام دارم که یک قصمتش یک کافی شاپ خیلی لوکس هست. اینها همه حاصل تلاش های بی اندازه این چند سالم بودن. خیلی سخت بود ولی گذشت. روزها گرچه تکراری هستن ولی بازم کارای جدیدی هست که میشه انجام داد. البته هنوز ایده ای به ذهنم نمیرسه ولی بیشتر دوستدارم بزنم تو کار موسیقی. خب موسیقی یه جورای بیشتر آرامش بخشه.

یک روز که مشغول طراحی خیلی ارمانی ام بودم به نمایشگاه سری میزنم تا کمی استراحت کنم و حالی عوض کنم. که چشمم به منظره ای خیره کننده ای می افته؛ سه تا دختر با قد های

تقریباً متوسط کنار تابلوی برجسته و خیلی مهمم ایستاده بودن رو دیدم. قیافه های مجذوب کننده ای داشتند اما به خاطر چهره اونها نبود که خیرگی عجیبی به اونها گرفته بودم. در مورد یکی از اونها یه احساس آشناپنداری داشتم که برام عجیب بود. اما چطور؟
من که افراد زیادی رو نمیشناسم. حداقل کسایی مثل اونها ، اون میتونه کی باشه؟
جلوتر رفتم و با لحن آرامی سلام کردم و گفتم.

– مثله این که این شاهکار شما خانم های زیبا رو مجذوب خودش کرده؟
یکی از اونها که یک کت کوتاه و مشکی و موهای فر شده داشت پا پیش گذاشت و گفت:

- ببخشید شما؟

○ اوه ببخشید. من آقای شادمهر هستم. ظاهرا خلاق این هنر ها.

– خدای من! من رو ببخشید. شما رو نشناختم ، من طرفدار هنر های خیلی خلاقانه شما هستم. انگار یک جور داستان ناگفته در اون ها نهفته هست .

○ باعث افتخاره که شما چنین نظری دارید.

دختری که برام آشنا به نظر میرسید با تعجب گفت: اسم شما توجه من رو خیلی به خودش جلب کرده ؛ ایرانی هستید؟

○ همینطوره! چطور؟ شما هم اصالت ایرانی دارین یا چیزی؟

– خیلی باهوش هستین؛ درسته ، مادرم ایرانی هست و پدرم آلمانی. راستش بیشتر از این تعجب کردم که نقاش مشهور این طراهی ها شما هستین.

– استدعا دارم اونطور که شما فکر میکنید هم مشهور نیستم . میتونم اسمتون رو بپرسم؟

– اسم من تریسیا هست. این دوستم کشا و این یکی هم مرینا هست.

– اها. خوشبختم.

تریسیا - راستش ما این نقاشی خیلی برامون عجیب بود. شما همه نقاشی هات از چیز های خیلی عجیبی هستن ولی این یکی با همه اونها فرق داشت.

_اره. این نقاشی واسه خودمم خیلی عجیب بود. راستش این نقاشی داستان درازی رو بیان میکنه.

تریسیا_ باید خیلی جالب باشه ؛ البته منظورم این نیست که دوست دارم برام تعریف کنید ، چون به هر حال موضوعش شخصی هست؟ مگه اینکه منظورتون چیز دیگه ای باشه ! خدای من فکر کنم بازم خراب کردم.

- به هیچ وجهه ! باعث افتخارم هست که داستانش رو تعریف کنم. راستش تا به حال هیچ کس چنین چیزی رو ازم نخواستنه بود. به هر حال اگه هنوزم دوست دارید بشنوید ، می تونم به یه قهوه دعوتتون کنم ؟

تریسیا_ خیلی دوست دارم ولی....

در همون حال کشا تریسیا رو نیشگون گرفت و گفت : ولی چیه میاد.

با خنده گفتم. دوست ندارم فکر کنید آدم پاگیری هستم . فقط گفتم شاید دوست داشته باشین
توی این موضوع کمکتون کنم. خیلی کم پیش میاد کسی همچین نظری در مورد یکی از
خلایقم داشته باشه.

تریسیا-باشه. فردا شب ساعت 9 بیکار هستین؟

-واقعا؟ اره خب من واسه شما هر موقع باشه بیکار هستم.

تریسیا لبخندی زد و گفت : خدافظ " و بعد از کمی چرخیدن ، از نمایشگاه بیرون زدند و
رفتند.

تو راه هم همینطور همدیگر رو نیشگون میگرفتن. به نظر خیلی خوشبخت میرسیدند. به اونها
حسودیم میشد. هیچ کس مثل من نبود، خب من هیچکس رو نداشتم. کاش منم کسی رفیقم بود.

ساعت به سرعت گذشت و فردا رسید. همه چیز رو آماده کرده بودم. ساعت 9 رسید و بالخره
دختر وقت شناس از راه رسید.
تنها بود. انتظار نداشتم تنها بیاد.

وقتی رسید سلامی کردیم و پرسیدم. تنها اومدین؟ مثله این که دوستات نیومدن؟
تریسیا _ نیومدن. ازشون خواستم بیان، ولی هرکدوم یه بهونه ای داشتن.

_اشکال نداره.

تریسیا_ خب دیروز راجب به داستانی درمورد طراحی میخواستین تعریف کنین.اگه مایلید درموردش صحبت کنیم،البته خب یه کم کنجکاوم و اگه دوست ندارین مشکلی نیست.

_البته که نه.برا همینه که اینجایید.

قبلش خواستم بگم این قضیه ای که تعریف میکنم مربوط به خودمه.امیدوارم که بد برداشت نکنین:

اون موقع 15سالم بود و تازه از مدرسه اومده بودم شهرمون.

هوا بارونی بود.واسه همین وسط راه زیر یک سایه بون رفتم تا بارون بند بیاد.

زیر اون یه دختر کوچیک هم بود که موهای طلایی داشت.

کفش های بزرگتر از پاهاش بود.

دختره بعد از این که بارون بند اومد یه نامه بهم داد و زود رفت.

تو نامه نوشته بود که برگرد.

واسم کلی سوال پیش اومد. چرا گفته بود برگرد؟

تریسیا - اره. چرا گفته بود برگرد؟ اون دختره همون بود که تو تصویر بود؟

_درسته. ظاهرا خیلی باهوش هستین.

وقتی بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم برمیگردم تا جایی که از اتوبوس پیاده شده بودم ، فهمیدم که هیچی اونجا نبوده و فکر کردم حتما سر کارم گذاشته. یک کم بیشتر بررسی کردم،هیچی نبود. برگشتم به خونه.

وقتی رسیدم خونه...

وقتی رسیدم خونه منظره ای دیدم که خون جلو چشمم جمع شده بود.

خونمون اتیش گرفته بود.

تمام خونوادم رو توی اون آتش سوزی از دست داده بودم. پدرم فقط از اون آتیش سوزی بیرون اومد که اون هم یکسال بعد من رو ترک کرد. تمام دنیا رو سرم خراب شده بود. ولی گذشت ...

_ببخشید که ناراحتتون کردم.

تریسیا در حالی که اشک توی چشماش جمع شده بود بار دیگه گفت : خیلی متاسفم .
با لبخندی پاسخ دادم :

_خودتونو ناراحت نکنید. ببخشید که من ناراحتتون کردم.

تریسیا - نه شما ببخشید. تقصیر من بوده که باعث شدم براتون یاد آوری بشه. نباید می اومدم.
باید برم.

_لطفا صبر کنید. اصلا نمیخواستم ناراحتتون کنم.

تریسیا- نه مشکلی نیست. خودم دیگه باید برگردم.

باشه. پس باز همدیگرو میبینم؟

تریسیا - شاید.

- خب صبر کنید یه لحظه...

این شماره منه . هر کاری داشتین حتما خبرم کنین.

تریسیا- نه ببخشید. من نمیتونم شمارتو بردارم. اگه کاری شد حتما میام نمایشگاه.

_خب حتما باز سر بزینید.

تریسیا - باشه. بای

- بای

...

مدت ها گذشت و هیچ خبری از اون نشد.

بعد از مدتی تصمیم گرفتم که یه نقاشی از اون بکشم. این اولین تصویری بود که تصمیم داشتم

دور از تخیلم بکشم.

در حالی قلمم رو به صفحه نقاشی می کشیدم هنوز نقاشی به پایان نرسیده بود که یکباره تلفنم زنگ خورد. یه شماره ناشناس بود.

معمولا شماره هایی رو که نمیشناختم جواب نمیدم. اما گمان کردم تریسیا بود.

بعد از دو سه بار زنگ خوردن گوشه‌یرو برداشتم و پاسخ دادم:

_الو؟

بفرمایید؟

الو؟

نمیخوایین حرف بزنید؟

تلفن رو قط کردم و برگشتم سر نقاشی! ظاهرا هر کسی بوده قصد اذیت کردن رو داشت.

تلفن دوباره زنگ خورد.

خب من ادم منطقی هستم.

حتما صدای گوشی قط شده بود یا هرچیز دیگه. امیدوار بودم.

_الو؟

بفرمایید!

الو؟؟

غریبه - اگر به دنبال جواب تمام سوالات هستی بیایید به هتل...303.

_چی؟؟

هتل چیه؟ شما کی هستید؟

الو؟

تلفن قط شده بود.

...

هتل 303 چیه؟

سرکارم گذاشتن؟ نکنه ماجرا بازم شروع شده؟

اخه مگه هتل 303 هم وجود داره؟

ولش کن بابا.

بزار تو اینترنت سرچ کنم ببینم چنین جایی وجود داره؟
...نه. اصلا هتلی به این اسم تا به حال وجود نداشته.

اصلا شاید سرکاری بوده.

شایدم هتل مال قبلا بوده. شاید الان اسمش تغییر کرده. چرا باید کسی بخواد اسم یه هتل قدیمی رو پشت تلفن بیان کنه؟ اون احمق چرا اسمشو این جوری گفته بود؟ تو اینترنت سرچ میکنم دنبال هتلی که قبلا اسمش 303 باشه.

ای بابا نه. اصلا هیچی نیست.

اخه یعنی چی؟

شایدم 303 اتاق داره؟

اره...

فقط یه هتل هست که 310 تا اتاق داره. بقیه زیر 200 هستن. جالبه. حتما همینه.
به سرعت ادرش رو در اوردم رفتم به همون ادرس. بالاخره رسیدم به هتل.

ااقا اتاق 303 رو میخواستم.

در حالی که متصدی هتل با تعجب از لحن گفتارم درست توی چشمام خبره شده بود پاسخ داد :
_متاسفم اقا، اتاق 303 پر هست. اتاق 304 ولی خالی هست. اگر مایل بودید اون اتاق رو پیشنهاد
میکنم.

_اره خوبه.

بعد از این که سر از اتاق 304 در آوردم ساعتی بعد رفتم و درب اتاق 304 رو زدم. ظاهراً کسی تو
اون اتاق نیست.

به سمت متصدی هتل از راهپله ها پایین رفتم و از اون پرسیدم:

_ااقا ببخشید کسی تو اتاق 303 نیست؟

_نه دیروز با عجله بیرون رفت و هنوز برنگشته.

_برمیگرده؟

_اره. وسیله هاش همین جا هستن. میشناسیدش؟

_نه. باشه ممنون.

بعد از گذشت دو روز دیگه نا امید شده بودم. خواستم برگردم که دیدم یه پیرمرد از راه رسید و مستقیم اومد سراغ اتاق 303.

چند دقیقه ای بعد تصمیم گرفتم برم سراغش که یه دفعه از اتاق با کلی وسیله بیرون زد.

_ آقا میشه تا پایین کمکم کنید؟

_ البته. حتما.

کمک پیرمرد وسیله هاشو تا بیرون هتل بردم. جلو هتل یه تاکسی واستاده بود.

وسيله هارو تو ماشین گذاشتیم. ازش پرسیدم که یه نفر بهم زنگ زد و گفت بیا به این هتل و پیام به اتاق 303.

شما بودید؟

- نه. من که دیگه رفتم. مال تو.

_ باشه. خدافظ.

_دستت درد نکنه پسر جون. خدا فظ.

حرکت کردم به طرف بالا.

_اقا میخواستم جامو با اتاق 303 عوض کنم.

متصدی هتل - همیشه اقا.

_خواهش میکنم اقا. من اونجا راحت نیستم.

اگه میشه لطفا میخوام امشبو اونجا بخوابم.

متصدی هتل - این کار خلاف قانونه.

_خواهش میکنم اقا.

متصدی هتل - ببینم چی میشه.

بالاخره خودمو به اتاق رسوندم.

تو اتاق رو تا دیر وقت زیرو رو کردم.

هیچی نبود.

هیچ چیزی که به نظر بیاد غیر عادی بیاد.

بیخیال این قضیه شدم.

باید فردا به نمایشگاه برمیگشتم. فکر کنم زیادی قضیه رو جدی گرفته بودم. همینطور فکر کنم به خاطر اون قضیه ده سال پیش اینقدر درگیر این ماجرا شده بودم و فکر میکردم این بار هم می تونست قضیه ای مثل اون رو داشته باشه. من به مدت شش سال فکر میکردم اون قضیه دسیسه یک قاتل بوده اما مدت ها بعد فهمیدم قضیه از اینها به شدت فراگیر تر بوده.

..

نیمه شب هنگام :

_سلام پسر جون. بیدار شو.

_امممممم «خمیازه ای درحالی که دراز کشیده بود .

کی هستین؟

«خوب نگاه کردم. درست همون پیرمرد بود.»

_مگه برگشتین پدرجان؟

_گلدون رو خالی کن! توش یه کاغذ هست. اون رو بخون. تو الان تو خوابی. باید بیدار بشی.

بیدار شو!!

_چی؟

نکنه زده به سرت؟

خواب چیه؟

یه وینچستر به طرفم گرفت و سرم رو نشونه گرفت.

- خدای من.

به طرف در خروجی هتل شروع به فرار کردن کردم.

به سرعت به در هتل برخورد کردم، ظاهرا لامذهب دره بسته بود. رومو برگردوندم.

تفنگ درست وسط سرم بود.

.....

باشلیک تفنگ به طرز فجیعی از خواب بیدار شدم.

عجب خواب مذخرفی بود لعنتی.

به سرعت شروع میکنم به گشتن دنبال گلدان.

نه،! گلدونی هم نیست.

فقط یه خواب بوده حتما.

از سر این قضیه دیگه کاملا خیالاتی شدم.

نه...

تو اتاق قبلیم یه گلدون بود!

اما چطور برگردم به اون اتاق؟

فکر نکنم دیگه صاحب هتل قبول کنه و الان هم نیمه شبه!

اما یه فکری به سرم زد!!

باید به متصدی هتل بگم گوشیمو اونجا ول کردم.

شاید این جواب بده.

بالاخره خودمو وارد اتاق میکنم. ولی با وجود اینکه اون پیشم هست فکر نکنم بتونم گلون رو سروه کنم.

نمیشه گلدون رو بردارم که!

اره!!!..

ببخشید اقا من نمیدونم گوشیمو دقیق کجا گذاشتم.میشه یه زنگ بزنیید رو گوشیم؟

باشه ، چند لحظه بمونید تا گوشی رو پایین بیارم.

باشه.

به سرعت گلدون رو خالی کردم و توش یه پاکت دیدم.

اونو سریع گذاشتم تو جیبم.

از اتاق سریع بیرون زدم.

اقا کجا میرید؟

ممنون دیگه پیداش کردم.تو کشوی میز بود.

فردا روز ، با هتل تسویه کردم و زدم بیرون.

پاکت رو باز کردم.

توش یه نقشه بود که روش یه مسیر علامت زده بود. و یه راهنما زیرش نوشته بود.

مسیر رو دنبال کردم. بالاخره بعد از پنج شبانه روز به یه کلبه دور از هر جا و نشونی توی یه جای خیلی نا آشنا رسیدم.

به کلبه رفتم.

نقشه رو باز کردم.

_جالبه! شدم عین جستجوگر های گنج. انگار اومدم دنبال گنج.

حالا دیگه بدتر از اون اینه که الان یه ساعت بگردم تا یه کاغذ دیگه ببینم که توش نوشته حالا برو به این مسیر.

نقشه رو باز میکنم. نوشته رو میخونم.

" زیر این کلبه یک زیر زمین کوچک وجود داره. یک راه واسه رفتن به اونجا هست. به کف اتاق ضربه بزن. هر جا صدایی داد که زیرش خالی هست، اونجا رو بکن. توی جعبه کنار در یک تبر هست. از اون استفاده کن. "

_عجب....

پس واقعا گنجه.

وقتی اونو پیدا کردم اولین کاری که میکنم اینه که قسطهامو پرداخت میکنم.

بالاخره با تبر شروع کردم به شکستن کف اتاق.

یه راه مخفی کوچک واسه پایین رفتن هست.

- اینجا هیچی نیست.

باز گول خوردم.

اینجا فقط یه سری کتاب هست که کهنه شدن. اوه لعنتی. عجب غلتی کردم. نوشته رو باز میکنم
بینم چیزی رو از قلم ننداختم. نه.

به کتاب ها نگاه میکنم. یکی یکی کتاب هارو باز میکنم.

طرف یه پا دانشمندی بوده.

چقدر کتاب نوشته لامصب.

....

یه کتاب توجه منو به خودش جلب کرد.

"303"

چیزیه که رو اون کتاب نوشته بود.

کتاب رو فوراً بر میدارم.

"سلام. کسی که این کتاب رو میخونه کسی هست که انتخاب شده تا راه منو ادامه بده. این کتاب بیان تمام پاسخ ها و سوالات تو هست. در این کتاب چیز هایی هست که دور از تخیلات هستند. شما برای ادامه این تحقیقات بزرگ انتخاب شدین. تحقیقات این نیست که حتما مطالعه کنید. همین مهم است که شما تونستید رمز گشایی کنید تا به اینجا برسید. افراد زیادی برای این کار انتخاب شدند. اما هیچ کدوم موفق به پیدا کردن اینجا نشدند. تنها کاری که شما لازم هست انجام بدهید اینست که صفحه دوم این کتاب رو بکنید و طبق اون عمل کنید. بقیه کتاب چیزی نیست که شمارو راهنمایی کنه. از شما ممنونم بابت سختی هایی که تو این راه کشیدین. پروفیسور کلیف تامسون"

_ نفهمیدم! چی شد؟

صفحه دوم رو باز کردم بینم توش چه خبره.

" این خونه زیاد موندگار نیست. شما باید زودتر بیرون برید."

صفحه رو به سرعت پاره کردم و بیرون زدم.

هر چیزی که نوشته بود حقیقت داشت . خونه کاملا خراب شد.

به طرف خونه حرکت کردم.

چقدر دلم واسه خونم تنگ شده بود.

پس از اینکه به خونه رسیدم و یه دوش گرفتم ، سر نقاشی ام برگشتم و در اون حال اون صفحه رو باز کردم.

یه نت از اهنگ ؟

" این نت رو تمرین کن. زمان همه چیز رو بهت یاد میده."

- ممکنه یه کد باشه ؟

نت رو روی پیانوم پیاده کردم.

چه ریتم مذخرفی.

این که ریتم نیست.

به این هم میشه گفت اهنگ؟

اینو هر کس بشنوه اصلا حالش بهم میخوره.

چند روز گذشت.

گیتارمو برداشتم و شروع کردم به زدن. خسته کننده و تکراری هست. نت رو از تو برگه نگاه میکنم.

شروع میکنم به زدن.

خیلی ریتم زننده ای هست.

ولی انگار دوست دارم اونو بزدم.

به خاطر اهنگ های تکراری دیگه مجبورم که اینو امتهان کنم. شاید روش خاصی داشته باشه و فقط لازمه اون رو کشف کنم.

اونقدر میزنم که دستم بهش عادت میکنه.

برام جذاب شده. دیگه ازش بدم نیامد.

خیلی عجیبه. انگار خیلی دلنشین هست.

مدتی بعد تریسیا وارد نمایش گاه میشه.

تریسیا - سلام.

چه عجب! اصلا انتظار نداشتم هیچوقت پیدا بشی!

تریسیا - دانشگاه بودم. شرمنده. نمیتونستم پیام.

_حالا بیکار شدی؟

تریسیا - اره تقریبا. ولی یه کاری برام پیش اومد که اومدم اینجا.

_اها. یعنی به خاطر کاری اومدی وگرنه ...؟

تریسیا - نهههه. نه باور کن سرم شلوغ بود.

_حالا چی شده که تورو اینجا کشونده؟

تریسیا - اینقد بدجنس نباش. راستش یه تصویر دیدم تو نمایشگاه دانشگاه. خیلی شبیح به من

بود. قضیه چیه؟

_هم؟ اهان... اون تصویر. نه از تو نیست. راستش از یه دختر بود که سه ماه پیش تو کافی شاپم

دیدمش.

تریسیا - خیلی بدجنسی.

— شوخی نبود؟

— شدم سوژه همه. به هرکی میرسم میگه چیزی بین ما هست .

—!!! . اونا از کجا فهمیدن؟؟

تریسیا - بین همه چیز رو به مسخره بگیر ! من اصلا نمیدونم باید چیکار کنم.

— بهش فکر نکن. فقط میگم دیگه همه فهمیدن. کاریش نمیشه کرد.

تریسیا - بدجنس!. اصلا فکر اشتباهی بو او مدم اینجا ، خدافظ...

— صبر کن.... چرا اینقد زود عصبانی میشی؟ خب مگه اشکالی داره؟

تریسیا - حالا بعدا به حسابت میرسم. فعلا کلاس دارم.

— باشه.

«سه روز بعد»

نقاشی هام رو به کلی فراموش کردم و شاید دیگه نواختن رو پیش گرفتم.

هیچ وقت خسته کننده نمیشه ! وقتی دارم نت اهنگ پروفیسور رو میزنم، تریسیا از راه میرسه.

تریسیا - خدای من ، توصیه میکنم همین الان نواختن رو ببوسی و بزاری کنار ؛ این چیه
میزنی؟

_اهنگ مشهوریه پروفیسور.

تریسیا - این اهنگ مشهوره؟

اینکه آگه مار هم بشنوه هیپنوتیسم میشه.

-جدی نمیگی که؛

تریسیا - کجاش قشنگه.؟ حالا چی شده زدی تو کار اهنگ. نکنه عاشق شدی.
_اره خب.

تریسیا - جدا؟ کیه؟

وایسا ببینم؟

تو خیلی بد هستی .

_چیه ؟ نمیتونه این آدم بد عاشق باشه ؟

تریسیا - نمیشه. اینطوری نمیشه.

– چی همیشه؟

تریسیا - همیشه. نمیتونی اینطور باشی!
خیلی ببخشید. فکر نمی‌کردم اینطوری بشه. نمیدونستم کار به اینجا میکشه.

صبر کن ، مشکلات چیه؟

چرا اینجوری هستی؟

تریسیا - نه. نباید هیچ وقت اینطور میشد. ببخشید. خدا فظ.

– چرا؟

...

خیلی حس بدیه.

چرا باید اینجوری بشه؟

چرا؟

با حال پریشون شروع میکنم به گیتار زدن.

خدای من.

این ریتم تمام سلول هامو به درد آورده.

چقدر دلنشین شده.

انگار تو یه دنیای دیگه هستم.

واقعا انگار تو رویا هستم.

خیلی گریه ام گرفته.

انگار هیچوقت اینقدر تنها نبودم.

##

##

یک سال گذشت.

بعد از اون نت من کلی نت دیگه درست کردم.

هر یک مناسب یک حال خاص.

افراد زیادی عاشق این اهنگ ها هستند.

ولی افراد دیگری هم هستند که این ریتم هارو مذخرف میدونند.

عجیب تر از هر چیزی اینه که تمام طرف دار های این نوع اهنگ، همه ناخوش هستن. درست مثل من!

و عجیب تر از اون اینه که یکساله که هنوز هیچ دردی رو احساس نکردم.

بعد از یکسال، تریسیا با یه چهره خیلی بهت زده و خیلی پریشون سر رسید و سلامی کرد.

تریسیا - سلام.

— آآن یکسال گذشته ! چرا برگشتی ؟

تریسیا - او مدم ازت معذرت بخوام. خیلی معذرت میخوام که تورو شکستم.

— دیگه معذرت خواهی نکن. ازت دلخور نیستم. ولی فراموشت کردم.

تریسیا - خیلی خوش حالم. «با چشمان پر اشک»

خدافظ.

— صبر کن. قبل از رفتن خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

احساس میکنم به این نیاز داری ! همه کسایی که میان پیش من به این نیاز دارن ! این اهنک

حالتو بهتر میکنه. بهت قول میدم.

تریسیا در حالی که لبخندی تلخ روی چهره اش نشسته بود - باشه.

.....

.....

..

اهنگ رو با تمام آرامش تمام کردم.

تریسیا - خیلی ممنون. خیلی قشنگ بود. جدی میگم. خیلی خیلی قشنگ بود. انگار کارت بهتر شده!

_اما این همون اهنگی بود که اون روز زدم. فقط یه چیزای بهش اضافه کردم.

تریسیا - پس گمونم الان بهتره.

_نمیدونم. شاید.

تریسیا - ممنون. دیگه باید برم. خدافظ.

_خدافظ.

این خداحافظیش احساس عجیبی رو درونم به وجود آورد که حس میکردم آخرین
خداحافظیش بود.یه جای این قضیه میلنگه.

چند روز بعد،از سر کنج کاوی میرم سراغ تریسیا.

میگردم بینم دانشگاهشون کجاست.بالاخره دانشگاری پیدا میکنم.

از یک نفر میپرسم بینم کسی اونو میشناسه؟

_سلام.بیخشید شما تریسیا میشناسید؟ اینجا درس میخونه.

غریبه - اره.چند روزیه دانشگاه نمیداد.

_کسی رو میشناسی که باهاش در ارتباط باشه؟

غریبه - اره.

یه دختر به نام کشا هست.اون دوستشه.

اره میشناسمش. کجاست.؟

غریبه - کلاس داره. میتونید صبر کنید تا کلاش تموم شه.

باشه.

ممنون.

غریبه - خواهش

....

سلام.

اوه. سلام آقای شادمهر.

چی شده اومدین اینجا؟

دنبال تریسیا میگردم.

اون کجاست؟

_ تریسیا بیمارستانه. متاسفم.

حالش خیلی بد بود.

_ چی؟ بیمارستان؟ چی شده؟

کدوم بیمارستان؟

_ نمیدونم. این ادرسشه.

باشه. دستت درد نکنه. خدا فظ...

«بیمارستان»

_ ببخشید!

خانم تریسیا پری کدوم بخشه.

_ بخش 24.

ممنون.

*

—ببخشید اقا. تریسیا پری اینجا هستن؟

—اره. شما چیکارش هستید؟

—دوستشم.

—فعلا حالشون خوبه. سرطانشون واکنش خیلی عجیبی نشون داده. هیچوقت تا به حال این سرطان خوب نشده. ولی سرطانش کمی بهبود گرفته. این سرطان اونو تا یه سال دیگه بیشتر زنده نمیداشت. ولی الان جای امید داره.

—چی؟

سرطان؟

مگه اون سرطان داره؟

—اره. مگه خبر نداشتید؟

—خدای من! نه. خیلی خب ممنون.

خدافظ.

روی یه نیمکت نشستم. همه چیز برام عجیب هست.

تریسیا به خاطر سرطان اونطور رفتار میکرد.

دیگه داشت کم کم گریم میگرفت.

من اونو ناراحت کرده بودم.

چه روزگار مزخرفی.

وقتی گیج ماجرا بودم، یک لحظه ماتم برد روی یه تصویر.

یه هرم از پیشرفت بیماری ها که به صورت خیلی عجیبی پشت سر هم ارایش گرفته بودند.

ریتمش من رو به یاد ارایش هایی می انداخت که من رو نت هام تنظیم کرده بودم.

یه عکس از ارایش گرفتم و حرکت کردم به طرف خونه.

از آرایش ها یک نمودار ترسیم کردم. و اونو به شکل یک نت در اوردم.

از رو گیتار اونو تمرین کردم.

این نمیتونه حقیقت داشته باشه. دقیقا این همون اهنگیه که روز اول یاد گرفتم.

این اهنگ ریتم خاصی داره.

شاید این ریتم اهنگه که باعث تسکین میشه.

اهنگ گیتار باعث میشه که هر سلول یا مولکولی یک آرایش خاص بگیره.

این همون چیزیه که پروفیسور خواست بفهمم.

فورا سراغ تریسیا میرم و اونو پیدا میکنم.

_سلام.

تریسیا - او. نه. منو چجوری پیدا کردی؟

_من همه چیز رو میدونم.

تریسیا - ببخشید. نمیخواستم بهت بگم.

شما خودتون زیاد تنها هستین.

نمیخواستم بیشتر از این ناراحتتون کنم.

شما خیلی با من مهربون بودید.

_چی میگی؟ ول کن این قضیه رو. سرطان کم می بهبود گرفته ، این یعنی این که خوب میشی.

البته یه خبر خیلی بزرگ برات دارم.

میخوام یه چیزایی رو بهت بگم.

حتما باید همین الان مرخص بشین.

تریسیا - تو خیلی من رو متعجب میکنی! اما به این آسونی ها نیست ، مدت زیادی هست که من اینجام فکر نکنم که قبول کنن.

_منتظر بمون.

.
. .
اقای دکتر.

میخواستم خانم تریسیا پری رو مرخص کنم اگه ممکنه.

_راستش اون تازه داره بهبود شگفت انگیزی پیدا میکنه و باید اینجا بمونه تا بررسی بشه ولی شاید بهتر باشه یه مدت رو مرخص بشه تا ببینیم چه نتیجه ای میده!

_ممنون.

خواهش.

...

_مرخصی!!

تریسیا -چی؟

چطور؟

فکر کنم تو یه چیزیت هست.

_دوس نداری؟

تریسیا -چرا!! از خدامه. تنها آرزویی هست که توی این مدت داشتم. تو خیلی خوبی.

_تو بهتری.

تریسیا -نه بابا من کجا بهترم. مگه نمیبینی حالمو.

_متلک میندازی؟

تریسیا - نه بیشتر از تو.

_خیلی خب.

حالا میخوام بریم به نمایشگا.

تریسیا - خب صبر کن پدرمو اطلاع بدم.

_باشه.

....

_خب گوش کن. شاید فکر کنی من دیوونم ، ولی حقیقت داره.

دلیل بهتر شدن سرطانت موزیکه.

تریسیا - مثلا داری حالمو بهتر میکنی؟

_نه.

فقط گوش کن.

این هرم موزیکه و این هرم پیشرفت بیماری سرطانه.

میبینی؟

چقدر با هم شباهت دارن.

_اره، ولی خب چه ربطی به پیشرفت بیماری داره؟

موزیک میتونه سلول یا مولکول هارو به یک نظم خاص دربیاره.

اون روزی که تو این اهنگو شنیدی یادته.

اون روز بیماریت هنوز توی مرحله اولش بود.

واسه همین تو از اون خوشت نمیومد.

اما چند روز پیش من همون اهنگ رو تکرار کردم. البته با کمی تغییر.

اینبار تو ازش خوشت اومد.

و باعث کمتر شدن فعالیت سرطانت شد.

میدونی تمام طرفدار های اهنگ هی من همه یه چیزیشون هست؟

تریسیا - مثل من؟

یعنی واقعا چنین چیزی ممکنه؟

نمیتونم باور کنم. اگر چنین چیزی ممکن باشه کشف خیلی بزرگی کردی!

- میدونم.

اما تحقیقات بیشتری لازمه و تنها چیزی که مهمه اینه که هر کاری کنیم تا سرطان تو رو از

بین ببریم.

– خیلی ممنون.

ولی...

– دیگه هیچ ولی رو نمیپذیرم.

زیاد پیشم ولی ولی کردی.

– اوه آقای عصبانی باشه.

– خیلی خوبه.

– ولی اگه نتونی کاری بکنی چی؟

– یه بار خونوادمو از دست دادم.

دیگه نمیخوام کسی رو از دست بدم.

یعنی منم جزء خونوادتم؟

خب همیشه اینطور صداش کرد ولی میشه گفت تنها کسی هستی که فکر میکنم دارم.
تریسیا - فکر کنم همون حسو منم دارم. البته نه این مورد اخرش رو! اما اگه اتفاقی واسه من
بیافته وتو دوباره شکسته بشی من هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

اتفاقی نمی افته.

من نمیزارم.

خیلی ممنونم.

تو مهربون ترین ادمی هستی که تا به حال دیدم.

اینو به خودت بگو!

حالا باید بریم سراغ تحقیق.

میخوام از اب شروع کنم.

اب تنها ماده ای هست که ملکول هاش سریع تر شکل میگیرن.

....

از طرق یه میکروسکوپ از مولکول های اب یه ارایش ساختاری میسازم.

میخوام یه ارایش جدید واسش بسازم.

_تو نباید نقاش میشدی.تو یه فیزیک دانی.

_ممنونم.ولی من عاشق نقاشی و موسیقی هستم.

اینم فیزیک نیست.

موسیقی هست.

قبلا هم کشف شده.

من دارم باز کشفیش میکنم.

_نمیتونم سر از کارات در بیارم.

_حالا این یه ارایش جدیده. میخوام اونو رو گیتار پیاده کنم.

«شروع میکنم به زدن ریتم».

واقعا دارن ارایش میگیرن.

- نگاه کن.

تریسیا - اره!!!خدای من!!

.....

یک ماه بعد.

دکتر_خدای من!!

این فقط یه معجزست.

این سرطان خوب نمیشه. اگر هم خوب بشه نمیتونه به این سرعت خوب بشه.

سرطان خانم به کمترین نقطه رسیده.

این فقط یه معجزست.

_ممنون آقای دکتر.

تریسیا_شادمهر؟

خدای من اثر کرد.

_اره.

دکتر - چیزی هست که ما ازش بیخبریم؟

_نه آقای دکتر. ازتون متشکریم .

فعلا خدافظ.

...

یک هفته بعد...

_ترسیا بیا نگاه کن.

این لیوان یخ رو نگاه کن.

میخوام اونو به مایع تبدیل کنم.

شروع میکنم به زدن ریتم گیتار.

لیوان اب خیلی سریع واکنش نشون میده و به حالت مایع در میاد*.

تریسیا - خدای من این جادوئه! اگه بتونی اونو یخ کنی شرط میبندم که تو یه جادوگری.

_ اینا همه علم هستن. علم کشف نشده و حالا به خاطر تو کشف شده!

تریسیا - باشه تو بردی.

_ حالا خوب نگاه کن. میخوام یه ریتم دقیقا عکس این ریتم در بیارم.

...

نه عمل نمیکنه. چرا؟ کجاش ایراد داره؟

تریسیا - خودتو ناراحت نکن عزیزم. من که گفتم جادوگری لازمه تا بتونی این کارو انجام بدی.

_ نه! فهمیدم. باید یه ریتم از یخ روی نمودار تشکیل بدم. مولکول های اب تو ارایش یخ همه تو یه خط هستن.

«نمودار از یخ بلاخره با کلی ترفند ساخته میشه.»

حالا وقتشه که یه لیوان اب رو یخ بزیم.

تریسیا - فکر نکنم بتونی...

_حالا میبینی.

....

خدای من اخه کجاش ایراد داره.

تریسیا - ولش کن بابا. یخو میخوای چیکار؟

اگه بتونم یخ رو تشکیل بدم دیگه تمومه. چون مولکول های یخ سخت پذیرند.

اگه بشه از ارایش یخ واسه سخت کردن کلی چیز های دیگه استفاده کرد خیلی خوب میشه.

تریسیا - خب باشه.

من فعلا باید برم. دانشگاه دیر شده. باید پروژمو تا قبل از این ترم تکمیل کنم.

__باشه. کمک لازم نداری؟

تریسیا - نه! دیگه لازمه دست از کمک های مکررت برداری! کمک لازم ندارم. ممنون. فردا میبینمت .

__باشه ، فقط حواست به کلاس باشه و حواستو به من پرت نکن! نمیخوام احساس گناه کنم.

تریسیا - بعدا خدمتت میرسم.

__باشه! منتظرم! خدافظ.

تریسیا - بای.

....

تلاش برای تشکیل بلور های یخ همچنان از طریق روش های زیادی پیش میرفت. اما هیچ جوابی یافت نمیشد.

یک روز که تو اقامت نشسته بودم و داشتم آهنگ غمگینی رو واسه خودم میزدم تصمیم گرفتم که آهنگ غمگین رو با آهنگ عجیب آرایش یخ ترکیب کنم.

ترکیب اون دو یک آهنگ فوق العاده عجیب و خواب الود کننده ای شد.

یک آهنگ اثسنایی.

وقتی آهنگ رو تلاوت میکردم چشمم به خواب میرفتن.

همینطور که می نوازیدم به یک خواب سطحی فرو رفتم.

هنوزم دارم گیتار میزنم و چشمم بستن.

ولی توی یک رویایی خیلی عجیب که عین واقعیت هست رفتم.

توی اتاق کنار میز هستم.

لیوان ابی که روی میز هست رو برمیدارم.

چقدر عجیب.

انگار واقعا دارم لمسش میکنم.

دارم سردی لیوان رو حس میکنم.

لیوان رو تا ته سر میکشتم.

واقعا اب رو تو دهنم حس کردم.

خیلی عجیب به نظر میاد. همینطور که داشتم قدم میزدم ناگاه صدای در منو از جا پروند.

قلبم حسابی به درد امد.

نفسم بشدت تند تر شده.

حس میکنم نمیتونم درست سر پا بایستم.

حرکت میکنم به طرف در.

رفتم در اتاق رو باز کنم که یک لحظه ماتم برد روی میز.

لیوانی که اب توش بود روی میز بود کاملاً خالی شده بود.

از ترس یک ناله ای بلند کشیدم پاهام قفل شده بودن.

نفسم بند آمده بود.

تریسیا پشت در بود.

وقتی صدامو شنید فوراً دستو پاچه شد و شروع کرد به صدا زدن من.

من کاملاً بیهوش شدم.

....

وقتی چشمام رو باز کردم کلی ادم دورو ورم بود.

خدای من.

تا به حال این همه ادم رو کنار خودم ندیده بودم.

— حالتون خوبه آقای شادمهر؟

—اره. ممنونم.

—چه اتفاقی واستون افتاد.

—هیچی. سرم یه هویی گیج رفت افتادم زمین.

بلند شدم و روی صندلی نشستم

_میخواهی آگه مشکلی چیزی دارین بیریمت بیمارستان.

_نه ممنون حالم خوبه.

مشکلی نیست.

تریسیا_اقای شادمهر بخشید،ایشون پدرم هستن.

خاله ام و بردارم هم اینا هستند.

_آه.خوشبختم پدر جون.واقعا دوست نداشتم من رو توی چنین وضعیتی ببینید.خیلی خجالت

آورده !

_مشکلی نیست پسر جون.

راستش من استرالیا بودم و وقتی قضیه تریسیا رو شنیدم فوراً پرواز گرفتم و برگشتم.

راستش تا الان دخترم به من نگفته بود که سرطان داشت. اون به هیچ کس هیچی نمیگفت!

وقتی شنیدم انگار دنیا رو سرم خراب شده بود که بهم نگفته بود تا الان. می تونستیم زود تر از اینا کمکش کنیم.

وقتی شنیدم که بیماریش خوب شده میخواستم یه مهمونی بزرگ واسش بگیرم.

بعد دخترم بهم گفت که عامل خوب شدنش شما هستین.

راستش باور نمیکردم.

اما وقتی از دکترها نوع بیماریش رو پرسیدم گفتن که یه بیماری نا علاجی بوده.

اینجا بود که واسم جای تعجب بود که چخبر شده.

واسه همین ازش خواستم بیاد پشت و تورو بیاره به خونه.

چند ساعت بعد بهم زنگ زد که شما توخطر افتادین.

دیگه همین شد که همه پاشدیم اومدیم اینجا.

_خیلی ممنونم.

_راستش دخترم در مورد شما خیلی چیزها رو بهم گفته.

حالا که میبینم اون واقعا راست میگفت.

شما خیلی ادم عجیبی هستین.

شخصیت شما بسیار قابل تحسینه !

ولی بیشتر از هر چیز میخوام در مورد درمان تریسیا بدونم.

واقعا شما عامل تسکین بیماری تریسیا هستین؟ چجوری؟

- راستش تریسیا خودش خیلی دختر قویی هست.

اره منم یه سری راه هایی واسه تسکین بیماری ها پیدا کردم.

- چه چیزی؟ چطور ظرف سه ماهتونستید اونو به حداقل برسونید؟ این یه معجزه بوده!

- من از طریق موزیک درمانی اینکارو انجام دادم. یک راه حل خیلی ساده. اما خیلی حرفه ای. اینا

تحقیقات یه دانشمند قدیمی بودن که نیمه تموم مونده بودن و حالا من اونارو پیش گرفتم. یه

نوع نت های تو موسیقی هستن که میتونن رو سلول ها و مولکول ها اثر بزارن.

- راستش من که نمیفهمم. ولی واقعا اگه شما تونستید که تریسیا رو خوب کنید، یک علم بزرگ

رو کشف کردید. اینو حتما باید به جامعه تحویل بدید. مریض های زیادی هستن که هیچ

درمونی اونارو نجات نمیده. اگه این روش بتونه اونارو نجات بده شما خدمت بزرگی انجام

دادین.

- اره. ولی واسه تحویل دادنش باید تحقیقات رو به پایان رسوند.

بعدش هم نمیدنم چه پیامد هایی رو به دنبال داره.

اره. شما کاملاً صحیح می‌گین. ولی میشه این علم رو به صورت دستی و عملی گسترش داد.

اره منم همین قصد رو دارم.

تریسیا_ای بابا شما دو ساعت مارو گیج کردید از بس حرف زدین. ایشون پدرم دکتر دیوید پری هستن.

اره. ببخشید آقای شادمهر. یادم رفت خودمو معرفی کنم

تریسیا_ایشون برادرم کامیار هستن.

_خوشبختم!

تریسیا_ایشون هم خالم کلارا هستن.

کلارا_از دیدنت خوشبختم آقای شادمهر! ممنونم که به تریسیا کمک کردین. شما مرد بزرگی هستین.

_ممنونم. شما لطف دارین. وظیفم بود.

پدر ترسیا_ خیلی خب بلند شید. جشن بزرگی در پیش داریم.
_ ممنونم من فعلا میمونم.

پدر ترسیا_ چی؟؟؟؟

این جورى نمیشه .همین الان بلند میشی و میای.

ترسیا_ دیگه نمیتونی هیچ عذری بیاری.اولا این مهمونی منه و نمیتونی نیای.دوما پدرم
تصمیم گرفتن بیای! اگه باشه دست و پا بسته میاردم.

_اوه.مته اینکه گیر افتادم.باشه.ولی صبر کنید تا وسیله هامو جمع کنم.باید نمایشگاه رو ببندم.

پدر ترسیا_ مشکلی نیست.منتظرت میمونیم.

_باشه.

ترسیا_ خدافظ.

....

بالاخره وارد خونه آقای دیوید شد. خیلی بزرگ بود. جشن داخل یک سالن بزرگ بود. خیلی شلوغ بود. وارد مجلس شدم. یه جا روی صندلی ها نشستم. چه سروصدایی. تابه حال جای به این شلوغی نرفته بودم. پدر ترسیا با خونوادشون روی سکوی بالاتر واستاده بودن.

پدر ترسیا شروع کرد به سخنرانی.

"سلام دوستان.

همه عزیزان خوش اومدین.

این جشن به دوجهت برگزار شده.

یکی فارغ التحصیل دخترم و دیگری تولد پسرم.

دوست دارم این شب به یاد موندنی خاطره خوشی داشته باشیم.

پس خواهش میکنم راحت باشین.

ممنون.

...

تریسیا - اینجا چیکار میکنی؟

- دنبال تو میگشتم .

تریسیا - بریم .

پدر تریسیا - بیا بنشین آقای هنرمند.

مادر تریسیا_اه.خدای من.

این همون شادمهره؟

خیلی خوشتیپه.

تریسیا_درسته مامان .

ایشون مادرم هستن.

_سلام مادر.

مادر تریسیا_دخترم از شما خیلی تعریف میکرد.

ولی میبینم کم تعریف کرده.

_لطف دارید .من رو خجالت میدید .

شماهم خیلی خونواده خوبی هستین.

....

توی مجلس هستم ولی فکرم تماما درگیر اتفاق بود.

چه اتفاقی افتاد؟

چی شد؟

چطور امکان داره لیوان خالی شده باشه؟

ساعت خیلی دیر میگذره.

چشمام به ساعت خشک شده.

منتظرم تا جشن تمام بشه و زود برگرم و دوباره اتفاقات رو مرور کنم .

تریسیا_چی شده ؟

دائم به ساعت نگاه میکنی؟

_باور نمیکنی !.یه اتفاق خیلی عجیب واسم افتاده.خیلی زود باید برگردم.

تریسیا - چه اتفاقی؟

چی شده؟

بیهوش شده بودم یادته؟

تریسیا - اره؟

چه اتفاقی واست افتاده بود؟

تریسیا - یه اتفاق باور نکردنی.

نمیدونم چه جوری تعریفش کنم.

خودمم نمیدونم چه اتفاقی افتاد.

تریسیا - میتونم بینم؟

اره.

....

جشن تمام شد.

خیلی سریع برگشتیم سمت خونه من.

تریسیا هم خیلی کنجکاو شده بود تا ببینه چه اتفاقی افتاده بود.

سریع به اتاق رفتیم .

_ امروز اینجا داشتم اینجا گیتار مینواختم.

ملودی ارایش بلور یخ یادته؟

تریسیا - اره؟ اثر کرد؟

_ نه. اونو با این ملودی ترکیب کردم.

اهنگ رو دوباره زدم

_ خیلی قشنگه. ادم رو وسوسه خواب میکنه !

_ دقیقا! خب. بشین اینجا.

من این اهنگ رو میزنم. اروم اروم چشمتو ببند.

به یه رویا میریم.

تو همین اتاقیم.

تریسیا - باشه.

ده دقیقه بعد...

«توی رویا»

تریسیا_ مطمئن هستی اینا خواب هستن؟ چه قدر واقعی.

_این رویای هردومون هست.

_دیونه کننده هست . حالا میفهمم چرا اونقدر کلافه بودی !

«بیرون از رویا»

_هرچی تو میگی منم میشنوم. و هرچی من میگم تو هم میشنوی.

تریسیا یک باره از رویا پرید.

تریسیا -چی داری میگی؟

یعنی ما هر دو مون تو یه رویا بودیم؟

-خودمم باور نمیکنم. ولی میتونم تفسیرش کنم که چه اتفاقی افتاده. خب دوباره بنشین ببینیم چه اتفاقی افتاده. اون چیزی که من دیدم بدتر از اینا بود.

...

نیم ساعت بعد که توی رویا داشتیم گشت میزدیم گفتم:

-تریسیا لیوان روی میز رو بردار و بیار بزار کنار مون.

تریسیا - خیلی خب !

وقتی داشتیم تو اتاق قدم میزدیم تصمیم گرفتیم که از رویا در بیایم.

اما چه جوری؟

-چطور باید از خواب در بیاییم. اخی نمیدونم چطور باید خودمونو بیدار کنیم.

تریسیا - نگو گیر افتادیم.

_نمیدونم. فکر کنم هر بار یه اتفاق منو بیدار می‌کرد. باید یه اتفاقی بیافته.

_اما ما که هر دو مون تو خوابیم.

تریسیا - کی باید بیدار مون کنه؟

_نمیدونم.

نمیدونم.

...

یه راه دیگه!!

یه مشت بزن توی صورتم .

تریسیا - چی؟

من این کارو نمیکنم.

زود باش باید یکیمون بیدار بشیم.

تریسیا - نمیتونم.

اتفاقی نمیافته.

ما تو خوابیم.

تریسیا - لعنت بهت !

““

یه مشت نرم تو سرم زد.

اخخ.

یه لکه افتاد رو صورتم.

بابا مهکم بزن.

تریسیا - نمیتونم..

بلافاصله لیوان رو تا جون داشتم تو سرم زدم. یه دفعه از جا پریدم.

تریسیا هم خودش از جا پرید.

نگاهمون به زمین افتاد.

خورده لیوان اتاق رو پر کرده بود.

– بین سرم چیزیش نیست؟

تریسیا - نه! ولی این خورده شیشه ها چطور اومدن اینجا؟

امکان نداره. لیوان رو میز بود؟

– وای... باورم نمیشه.

من لیوان رو زدم توی سرم. به خاطر سر من شکست. ولی سرم هیچیش نیست. فکر کن؟ اگر

این موزیک باعث میشه زمان شکسته بشه. یعنی چه اتفاقی واسه من می افته که میتونم به صورت واقعی اما تو رویا باشم؟

از تریسیا خواستم که بره بیرون و بعد از این که من به خواب رفتم بیاد داخل. بعد از این که من به رویا رفتم تریسیا اومد داخل. وقتی اومد داخل. من کنار میز بودم. توی رویا کنار میز بودم. تریسیا منو میدید. به نظر خودم توی رویا بودم. ولی رویا نبود. من واقعا کنار میز بودم. اما حس میکردم که همش تخیلاتمه. اما چه طور وقتی بیدار میشدم سر جام بودم؟

زمان شکسته میشد. و وقتی که یک اتفاق غیر منتظره می افتاد من به جای اولم برمیگشتم. از تریسیا خواستم که وقتی توی رویا بودم در رو محکم بزنه. من واقعا کنار تریسیا بودم. اونم منو میدید. اگر الان در رو بزنه و من بیدار بشم، تریسیا باید ببینه چه اتفاقی میافته. در محکم به صدا در اومد.

....

یک اتفاق غیر منتظره!!! وقتی من بیدار شدم هیچ کس تو اتاق نبود. احتمالا من توی رویا تریسیا رو میدیدم. تریسیا در رو باز کرد و اومد تو.

تریسیا - چه اتفاقی افتاد؟ من بیرون کنار در خوابیده بودم.

_ فکر کنم وقتی من گیتار میزدم تو هم گرفتار شدی.

به تریسیا گفتم تو بیرون از خونه بمون. دوباره شروع کردم به نوازدن. وقتی از توی رویا از اتاق

بیرون زدم، حرکت کردم به طرف در بیرونی. از خونه بیرون زدم.

تریسیا - چی شد؟ چرا اومدی؟

- الان فک کنم تو خوابم. تو برو داخل ببین اون جا هستم یانه.

تریسیا رفت و طولی نکشید که مجددا برگشت.

تریسیا - نه. هیچی نبود.

- تریسیا؟ منو محکم بزن.

تریسیا - بازم؟

- اره. باید به جوابم برسم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با تریسیا بالاخره یه ضربه به سرم زد. من بیهوش شدم. تریسیا دستپاچه

شد و حرکت کرد که از یکی کمک بخواد. بعد از چند دقیقه من بیدار شدم. سر جای اولم بودم.

- تریسیا؟ تو منو دیدی؟

تریسیا - اره. یه دفعه کجا غیب شدی؟

- من در واقعیت بیدار هستم و این شکست زمانه که باعث میشه من بر میگردم سر جای اولم. در حقیقت زمان برای من برمیگرده ولی در واقعیت تغییری نمیکنه. این رازه موسیقی بود. روزی که من توی خواب بودم و اون پیرمرد اومد تو خوابم. اون روز همین اتفاق افتاد.

"یک سال گذشت"

شاید پروفیسور میدونست که کس دیگه ای نبود که بتونه این ساز موسیقی رو اجرا کنه. گذشت و گذشت. مسافرت زیادی به کشور های مختلف کردیم. من و تریسیا به جاهای که نبود هم سفر کردیم. یک سفر هم به ایران هم داشتیم. خیلی خوش گذشت. میگذشت تا این که یک روز دیگه نواختن از دستم خارج بود. زندگی سخت و دشوار شده بود و دیگه چاره ای نمونده بود. همین بود که تصمیم گرفتم که این راز بزرگ رو تحویل جامعه بدم. قبل از اینکه اون راز رو فاش کنم تصمیم گرفتم به همون کلبه ای که نقطه شروع بود برم. باید واسه این که به زیر زمین کلبه میرفتم کل خونه رو بر میداشتم و کنار میزدم. اما این کار از من ساخته نبود. خونه کاملاً خراب شده بود و روی زیرزمین رو پوشونده بود. بعد از کلی سختی خونه رو باز سازی کردم. خیلی قشنگ شده بود. به زیر زمین رفتم و کتاب پروفیسور رو به زور باز کردم. خیلی پوسیده بود. تمام مطالب اون رو خوندم. اون واقعا یک نابغه بود.

....

ده روز بعد...

امروز قراره که تمام تحقیقاتم رو به ثبت کشفیات اهدا کنم و اونو به ثبت برسونم. بالاخره به ثبت اکتشافات رفتم و تمام تحقیقات رو روی میز گذاشتم.

- من اومدم یه اختراع بزرگ رو به ثبت برسونم.

_اره...خیلی ادم روزانه میان و میگن که یه چیز بزرگ کشف کردن. ولی همه تکراری هستن. پس زودتر حرفتو بزن و برو.

_ببخشید ولی من واسه اسم و شهرت نیومدم. اومدم که فقط اینو به جامعه تحویل بدم.

_چه فرقی داره. همه دوست دارن که اختراعاشون فقط به ثبت برسه.

_من وقت ندارم. اگه اجازه میدین زودتر کارمو انجام بدم.

_اره زود باش.

_اینجا تمام تحقیقاتی هست که من ده سال پیش تا الان انجام دادم. نتیجه های زیادی گرفتم. ولی

کشفیاتی که فقط به درد جامعه میخوردن رو اینجا جمع کردم. تحقیقات من روی یه پروژه

درمانیه. من از موسیقی واسه درمان تمام مریضی ها درمان درست کردم. با روشی که حتی

بدترین سرطان رو هم از بین میبره. تحقیقات من یه فرضیه نیست و عملیه و بازده عملیش هم

توی پرونده هست.

—چرتنه.

—من ده ساله که روی این دارم تحقیق میکنم. ده ساله که مریض های زیادی با این روش درمان گرفتند.

—مثله این که شما حالتون خوش نیست آقا!

—حرفمو قطع نکن. تمام این تحقیقات اثبات شده اند. جای بحث بیهوده نداره.

—اگه واقعیت باشه من همین الان استعفا میدم.

—لازم نیست استعفا بدی. کارتو بکن.

—باشه. اثبات کن.

—این درمانیه. چراغ قوه که نساختم همین الان روشنش کنم. باید روی یه نفر امتهان بشه و

منتظر نتایجش موند. گفتم نتایج توی پرونده هستن . شما هنوز اون رو باز هم نکردین!

—وقتی یه چراغ قوه میسازی نورش رو به ما نشون میدی و تو هم باید آلا ن عملایه نتیجه به من

نشون بدی! حرف خالی و چند تا کاغذ چیزی نیست!. اگر نتیجه داشته باشه اونوقت به ثبت

میرسه. ما چند نفر رو واسه آزمایش میفرستیم. هر وقت جواب گرفته شد در نهایت میتونی به

اینجا بیای.

—باشه. من منتظر میمونم.

— خوشحالم متوجه شدین!

— خدافظ.

....

بعد از مدتی چند نفر اومدن تا اونها رو از این طریق درمان بدم. مراحل درمان به پایان رسید و من نتیجه آزمایشات رو به دفتر ثبت اختراعات بردم. وقتی نتیجه رو تحویل دادم گفت که باید منتظر بمونم تا مراحل انجام بشه. تحقیقات رو فرستادن به بایگانی. تو راه وقتی بر میگشتم به خونه، یه ماشین با سرعت زیاد بهم برخورد کرد و منو فوراً به بیمارستان منتقل کردند. ظرف دو روز تمام تحقیقاتم نابود شدن. نمایشگاهم کلاً تعطیل شد و خونم تخریب شد. تمام تابلو هامو متفرق کردن. تعداد کمی از تابو هام که از مهم ترین هام بودن رو تریسیا به چنگ آورد و اونارو نگه داشت. تریسیا تو شک بدی رفته بود. چند روز بعد چند نفر امدن و شبانه دستگاه اکسیژن و دستگاه هایی که بهم وصل بودن رو قط کردن.

.....

یک هفته بعد مراسم خاک سپاری من گرفته شد. تمام کسانی که میشناختم اومده بودن.

....

نویسنده ای از کشور فرانسه که خبر هایی از من شنیده بود پیش خانواده پری اومد و درخواست کرد که داستان من رو بازگو کنند. تریسیا داستان من رو به طور خلاصه واسه اون

تعریف کرد. نویسنده از داستان متأثر شد و قول داد که این داستان رو بنویسد.

__بخشید! شما هیچ قطعه ظبت شده ای از اون دارید؟

تریسیا - اره. ولی اون گفته بود که ظبت کردن فایده ای نداشت. فقط خود نوازیدن به صورت زنده بود که تاثیر میگذاشت.

__به کس دیگه ای هم این هنر رو یاد نداده بود؟

تریسیا - نه. نتونست! اون میگفت افراد خیلی خاصی توی دنیا میتونن اون رو انجام بدن! هیچ کسی یاد نمی گرفت.

__اون یه دانشمند بزرگ بود.

تریسیا - ممنون.

__بابت صادق بودنتون متشکرم خانم پری؛ خدانگه دار.

تریسیا - خدانگه دار.

...

چند لحظه بعد دوباره در به صدا در اومد. تریسیا برگشت که در رو باز کنه. وقتی در رو باز کرد چهره اش سرخ شد.

تریسیا_ تو؟؟؟ امکان نداره

" جیغی کشید و عقب رفت.

_ صبر کن تریسیا ؛ همه چیز رو توضیح میدم.

تریسیا - تو چطوری زنده ای؟ من اونجا بودم وقتی خاکت میکردن ! این نمیتونه واقعی باشه !

_اره. راستش وقت زیادی نداشتم که بهت همه چیز رو بگم.

_بهم بگو تو کی هستی؟ هان؟

- تریسیا گوش کن ! این خودمم ! . تو که همه چیز رو میدونی . تعجب نداره که . من از شکست زمان استفاده کردم. راستش تو بیمارستان خیلی زجر کشیدم. من اون موقع واقعا مرده بودم. وقتی که تو بیمارستان دستگاه ها رو قطع کردن من تو شک موندم. فقط باید وارد قبر میشدم تا میتونستم برگردم. چون تمام مردم داشتن منو تماشا میکردن و باید باور میکردن من مردم. اینطوری امنیتمون بیشتره !

تریسیا - باورم نمیشه. واقعا تو زنده ای؟ یعنی خودتی؟

_اره عزیزم. میدونستم قراره اینطوری بشه. واسه همین از شکست زمان استفاده کردم. جامعه

امادگی همچین علمی رو نداره.

تریسیا - خیلی بی احساسی ! میدونی چقدر شکسته شدم ؟ فکر میکردم واقعا از دستت دادم !

....

اون روز که کتاب آقای پرفسور منتگری رو خوندم فهمیدم که اونم دقیقا مثله من همین داستان رو داشت. فهمیدم که باید از شکست زمان استفاده کنم. تو کتاب نوشته بود که این کتاب صد سال پیش نوشته شده بود و به خاطر فقر علم در اون زمان نمیشد که رازش کشف بشه. به همین خاطر وظیفه فاش اون راز محول شده بود به من. و این که اگر جامعه اماده همچین علمی باشه هیچ بلایی به سر من نمیاد ولی اگر جامعه هنوز در فقر علم به سر بیره باید وظیفه فاش اون رو به صد سال دیگه محول کنم. شاید صد سال دیگه دنیا فرق کرده باشه. این داستان زندگی من بود.

من و تریسیا بقیه زندگیمونو به استرالیا رفتیم. اونجا زندگی شادی رو در پیش گرفتیم. نقاشی های من تو سرتاسر دنیا اوازه بلندی پیدا کرده بود. تمام دنیا فکر میکردند که من بعد از اون حادثه از دنیا رفتم. راستش درست فکر میکردند. من بعد از اون دوباره متولد شدم. یک زندگی پر از نشاط و پر از عشق.

" امید وارم توی سرنوشتت موفق باشی دوست من. وظیفه ات رو تکمیل کن و زندگیت رو بساز ، توی این راه از زهر نادانی مردم آگاه باش. مردم آنقدر حریص هستند که میتوانند تو را برای این دانش بزرگ سرکوب کنند.

خدانگه دارت ؛

- دانلود بهترین رمان های جدید و در ژانر های مختلف در سرو اختصاصی کتاب های ایرانی و خارجی در: تی ام دی فایو TmDFive.ir
- جهت ارتباط و بیان نظریات در ارتباط با هرگونه سوال ، انتقاد ، پیشنهاد و یا همکاری ای در این زمینه از طریق راه های ارتباطی زیر با ما ارتباط برقرار نمایید؛ TmD

Tmdfive.id@gmail.com

Instagram : [tmdfive.id](https://www.instagram.com/tmdfive.id)

Telgram : [@tmdfive_id](https://www.telgram.me/@tmdfive_id)

▪ از توجه ویژه تان بسیار سپاس گذاریم.

